

شمس ادبا میرزا سعید محمد

رسم سالک نیست دریک ره دور رهبر داشتن
جز یک شه ملک دل نتوان مقرر داشتن
از پی خضری بجهوان راه جوی و گام زن
کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن
دل منه بر مهر این مه طلعتان زهره خوی
همچو ابراهیم باید دیده بر تر داشتن
سوی معنی راه می پوی نه آخر تا بچند
دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن
گوهر دل را تو بر استاد صاحب دل سپار
تا یکی دل را در آب و گل مخمر داشتن
راه می باید سپردن با دلیلی ره شناس
تا توانی ربع سلمی را مسخر داشتن
از ره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی
خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن
زشت باشد سانکان را در طریقت و زقیاس
خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی
زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
گر صراط مستقیمی بایدت در راه دین
چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن
نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود
آنکه دل را جز بوی نتوان منور داشتن
شیر یزدان ، پیر مردان طریقت ، مرتضی
آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن
روح ایمان ، مظهر حق ، کارساز هر دو کون
بیولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن
بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی
جز بوی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن

ایکه بگزینی بر او غیری نه انصافت این
 صموه را با باز عنقا گیر هم برداشتن
 عقل کی باور کند اینداستان ز افسانه سنج
 رو بهان فرمائروائی بر غضنفر داشتن
 عاقلان دانند این معنی که نا زیبا بود
 خارجی را بهتر از نفس پیبر داشتن
 چون همی دانی که حیدر را برادر خواند وی
 پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
 بارها آورد این فرمان زیزدان جبرئیل
 تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن

میر هنک بدرالدین رشید پور (بدوی)

«معاصر»

مژده کآمد عید مولود امیر المومنین
 بانک جاء الحق ز عرش آبد بگوش اهل دین
 عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه
 نیست عیدی به ز میلاد امیر المومنین
 امشب است آنشب که آمد ذات پاکش در وجود
 امشب آن نور خدا نازل شد از عرش برین
 پایه ار باشد هزاران جشن در دور جهان
 باز هم هرگز نخواهد گشت با امشب فرین
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
 خاص ذات وی ز خلق اولین و آخرین
 مهبط انوار یزدان مخزن اسرار حق
 مقتدای اهل ایمان رهبر اهل یقین
 در عبادت بی عدیل و در شجاعت بی بدیل
 راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین
 شهسوار لوکشف مصداق قول من عرف
 شاه بطحا شوی زهرا پیشوای متقین
 خفت بر جای پیبر تا فدای وی شود

ای همه جانها بقربان فدا کاری چنین
 علم و فضل و حکم و عدل و زهد و تقوی خاص اوست
 رهروان را رهبری باید چنین در راه دین
 معواز گفتار گوهر بار او آثار کفر
 راست از تیغ کج وی پرچم دین بین
 باشد از نهج البلاغه قدر گفتارش پدید
 ای برفتار و بگفتارش هزاران آفرین
 پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف
 تانگون سازد بتان را زان قیام راستین
 عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است
 وهم گفت اینک شد این در نجف او را نکین
 من کجا ومدح او زانجا که «سعدی» گفته است
 «من چه گویم مدحت ممدوح رب العالمین»
 گفت حافظ «هر که اندر آستانش ره نداشت»
 «شست باخون جگر بیچاره صدره آستین»
 مولوی فرمود «در تاریخش هر کس بدید»
 «لاجرم بگریه بروی از جهالت آن و این»
 شد ولای این ولی والی والا مقام
 از برای شیعمایش تا ابد حصن حصین
 دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان
 دوستانش تا ابد باشند در جنت مکین
 هر سخن را حاصلی دادندو من با این سخن
 می کنم کسب شفاعت بهر روز واپسین
 تا که «بدری» مدحت مولای درویشان سرود
 طبع وی شد دنواز و شعر او شد دلنشین

نشانی هزاربگریه از زندرانی

ای زاده تو در میان کعبه	از مادر پاك جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته ارتو	نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایزد	وی خواجه بندگان کعبه

ای قندوه خاندان طه	ای نخبه دودمان کعبه
ای پیر به بیشه دلیری	وی شیر به نیستان کعبه
ای از شرف ولادت تو	طوفی که بر آستان کعبه
در ناف زمین برید نافت	آن دایه دلستان کعبه

نشاطی هزار جریمی مازندرانی

مرد معاصکاف بیهده لاف است
 مرد کسی کوز تیغ موی شکاف است
 موی شکافی کسی ز تیغ ندانند
 غیر یکی کاو ز آل عبد مناف است
 دست خدا آنکه دست او زپی حرب
 یا بسر ذوالفقار یا بغلاف است
 فرض حرم را طواف سالی و هر دم
 در حرمش جان انس و جان بطواف است
 در صف او با کفن عدوی نجب نیست
 صف صف حشر است تا که او بمصاف است
 مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه
 کایچ در او درد نیست یکسر مصاف است
 خون اگر از زخم اوست باز نه استند
 کشته شمشیر او برنج رعاف است
 هر چه بنفی خلافتش حجج آید
 از خلفای ثلاث محض کزاف است
 کابن خلف ابن هم نبی و خلافت
 حق وی است و درین سخن نه خلاف است
 مهر علی از عمر مجوی که گویند
 بی پده راز مهر اهل بیت معاف است
 طاعت جزئی کند کفایت کلی
 مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است
 من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
 یوسف و من زال و شمر من چو کلاف است

نعمت‌اله ذکائی بیضائی

« معاصر »

سپیده دم که ز مشرق دمید مهر منیر
در آمد از درم آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشک آسا
بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج و گره نهاده بموی
مگر کند دلم اندر کند زلف اسیر
بی ربودن هوش و خرد ز سر تا پای
بکار برده پر بوش هزار گون تدبیر
ز در درآمد و غافل که بیش از آنم زار
که با جمال وی از غم شوم کرانه پذیر
بچشم و چهر و قد او اثر فراوان بود
ولی نکرد یکی در وجود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آن چنان ز جهان
که يك نفس نشدی نفس فارغ از تشویر
بدین مشاهده گوئی دلش بتنگ آمد
ستاد و دید بمن يك دو لحظه خیر اخیر
بسخره گفت چه اندیشه ات بود در سر
مگر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر که می بینم
گرفته فکر تو از ماورای ارض مسیر
بنخویش بپهده زحمت مده که نتواند
اسیر خاک شناسد خواص چرخ اثیر
ازین مقوله سخن گفت و پاسخی نشنید
که نیست خاطر آشفته را سر تقریر
مسبب بغاطری آکنده از نشاط، سرود
که هان زمان سرور است خیز و جام بگیر

مگر ز شادی امروزت آگهی نبود
 که در کمند غمی پای بند چون نخجیر
 اگر ترا نبود آگهی که تافته است
 بروی خلق جهان آفتاب صبح غدیر
 ز جای خیز و بساط طرب مهیا کن
 که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
 صباح عید غدیر است و عالمی سرمست
 بوجد و حال گذارد زمان ، غنی و فقیر
 صباح عید غدیر است و باز بگشوده است
 بروی خلق جهان باب عیش رب قدیر
 خود آگهی که بروزی چنین رسول خدای
 بخواند این عم خویش را بخلق امیر
 خود آگهی که شد اندر غدیر خم ظاهر
 مقام سید ابرار بر صغیر و کبیر
 علی همیشه ملك فتوت و تقوی
 علی بکشور دانش ملک تاج سریر
 شهی که صوت مدیحتش بگوش اهل جهان
 چنان خوش است که اندر مذاق کودک شیر
 ضیاء رویش والشمس را بهین فدوی
 سواد مویش واللیل را مهین تفسیر
 شهی که ناباید وصف او به نتوانند
 شوند گر ز ازل کائنات جمله دیر
 بدین نشاط چنین خاطر م بوجد آمد
 که هیچ می توان کرد شرح آن تهریر
 بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار
 ولی یکی زهرار است رو گشای ضمیر
 « ذکائی » از مدد فضل اوست برخوردار
 از آن بقوت طبع است در زمانه شهیر
 شها جهان جفا پیشه منکدر دارد
 دل مرا که زانوار مهر تست منیر
 فکارم از غم دوران عنایتی فرما
 فکنده محنتم از پازلطف دستم گیر

صبر و کاشانی

شکنج دام بلا گیسوی معنبر اوست
که جان زنده دلان پای بست چنبر اوست
کشیده نرگس مستش ز عشوه خنجر ناز
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
همیشه بر سر خشم است چون کند یارب
کسی که مایل جنگ و ستیزه دلبر اوست
هزار کین بمنش گر بود تنالم از آنک
بمهر شاه ولایت سرشته گوهر اوست
خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که سجده گاه ملوک آستانه در اوست
سپهر بر شده فلکی است در محیط وجود
که فرو شوکت او بادبان ولنکر اوست
ز شرق گوندمد هرگز آفتاب منیر
در آن زمین که فروزنده روی انور اوست
ز ملک تا ملکوت ار حجاب بردارند
بچشم عقل سرائی کهن ز کشور اوست

صبر و کاشانی

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
در آمد از درم آن سر و قد سیم اندام
نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح
گشود طره اش از تیرگی دریچه شام
بیر چو آب حیات و بلب چو لعل منداب
بقدر چو سرور روان و برخ چو ماه تمام
نهان بسنبل پر چینش آفت دوران
عیان ز نرگس فتانش فتنه ایام
عیان ز حلقه مشکین گیسوان رویش
چنانکه چهره خورشید از سواد غمام

بصدر مسند نازش نشانندم و بستم
 میان بخدمتش از جان بصد هزار اکرام
 دلش بهرم پیوسته شد چو بگشودم
 زبان بحد جهان کرم امام کرام
 علی عالی اعلا امیر کل امیر
 ولی والی والا امام کل امام
 تهمتتی کیه چو بنهاد در معارک روی
 دلاوری که چو بگذاشت در معارب گام

درید خنجرش اندر بر صدور صدور
 شکست ناخچش اندر تن عظام عظام

مهر ششم صفتی

« معاصر »

ای نهاده بر فراز سرو کشر آفتاب
 وی نهان کرده بزیر عنبر تر آفتاب
 زهره روی ترا خورشید رخشان مشتری
 هندوی زلف ترا گردیده چاکر آفتاب
 پیش موی دلکشت بونی ندارد مشکتاب
 نزد روی مهوش از ذره کمتر آفتاب
 با مقام اختر بنعت تو مریخ است پست
 با فروغ طلعتت باشد محقر آفتاب
 وصف حسن تست انشاء عطارد روز و شب
 عکس روی تست کاینسان شد منور آفتاب
 گر تو بامن جور زینسان مینمائی میرم
 داوری از دست جور ت پیش دیگر آفتاب
 آفتاب اولیا یعنی علی مرتضی
 آنکه شد از پرتو روی وی نور آفتاب
 مهر چرخ انما ماه سپهر عمل انی
 باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب

آفتاب آسمان لافتی شاهی که اوست
 چرخ ایمان را پس از نور پیمبر آفتاب
 کار فرمای زمین فرمانروای آسمان
 آنکه رجعت کرد از امرش مکرر آفتاب
 کمترین قدرت گدای درگاه آن شاه را
 این بود کز یک نظر سازد مسخر آفتاب
 بی سرو پایان کویشرا بود از قدر و جاه
 آسمان چارمین اورنگ و افسر آفتاب
 قائل قول سلونی آنکه اندر منبرش
 دید هر کس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
 ذره از پرتو رویش بغورشید اوفتاد
 زان سبب شد نور بخش و نور گستر آفتاب
 کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین
 از شرف هر روزه بوسد خاک آن در آفتاب
 تا که گردد مهر پنهان هر شب اندر باختر
 تا شود هر صبحدم طالع ز خاور آفتاب
 خادمان آستانش را بود خادم سپهر
 چاکران در گهش را باد چاکر آفتاب

سر و ش اصفهانی

نهاد سر بلبش رلف آن بت کشمیر
 نه شیر خواره بود میل او چراست بشیر
 بود بخلد و خورد شیر و شکر از لب حور
 چو روی دوزخیان از چه شد سیاه چوقیر
 بشیر خوردن بالیده تر شود همه روز
 غنودنش پیرند و غزیدنش بحر ریسر
 تو خواهی اورا زنجیر گوی و خواه زره
 رها کنی زره است و فرو کنی زنجیر
 یکی نگاه دروکن اگر ندیدیستی
 شب سیاه ز روز سپید کرده سر ریسر

گهی زمشك زندگردد مشتری خرمون
 گهی ز قیر کشد پرده پیش بدومنیر
 شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن
 سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عیبر
 هزار بند و بهر بند صد هزار گره
 هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر
 اسیر کسرد نیارد دل مرا هرگز
 از آنکه بر دل من حب حیدر است امیر
 دو راه باشد حب وی و عداوت وی
 یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر
 ثواب اگر همه کاهیت با هواش گران
 گناه اگر همه کوهست باولاش حقیر

سروش اصفهانی

همی جهد سر زلفین آنصنم ز طرب
 همبخورد می سوری از آن عقیقین لب
 خطش بگرد بنا گوش چون شبه بر ماه
 رخس بزیر سر زلف چون ستاره شب
 بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت
 نگار سیم ز نخدان و یا سمین غیب
 دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه
 که دید مشتری و ماه را زمشك سلب
 شدند چیره رخ و زلف او برنك و بیوی
 یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
 همان کنند خم ابروانش با دل من
 که ذوالفقار علی کرده بود با مرعب
 پراکنده کفار حیدر کسرا
 بنخیر اندر شمشیر او فکنده شغب
 ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز
 نه در قفای گریزنه تاخته مرکب

رسول کرده مرا ورا وصی خویش خطاب

خدای داده مرا و را ولی خویش لقب

بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند

که اوست رب جهان یا که آفریده رب

مگوی رب و بگوی آنچه اندرا و خواهی

ستوده تر نبود در جهان از این مذهب

حاروی ستند چینی

از گل و ریحان چون روضه رضوان

باغ و گلزار بین جمله بد نشان

چون مسیح است که میخواند قرآن

زندگی میدهد و فیض با کوان

نایب است و خلف و والی و سلطان

گر نداند سیم احمد و یزدان

گر نگوید که ترا تابع دو جهان

چارمین بودند از رتبه اقران

کافر گوید اگر هیچ مسلمان

مر ترا دشمنی و کینه و عدوان

که همه آل علی راست ثنا خوان

باز گونه بکنی معنی قرآن

باز شد در مه آزار گلستان

دشت و کھسار شده یکسره تبت

سوسن اندر بغل دایه سبزه

مهر در برج شرف همچو محمد

ماه در اوج پس از مهر چو حیدر

عجب از آنکه ترا چارم داند

عجب از آنکه ترا تابع خواند

بهره تا بردنت از ارث پیمبر

مر تدم گوید اگر هیچ منافق

ناصبا چیست بسا اولاد پیمبر

آیتی باز چه بینی و حدیسی

سوی تاویل بکوشی و تکلم

من ز وحدت بتو میخوانم حکمت

تو ز اجماع همی جوئی برهان

سخاری ستند چینی

دی بسکه صبحدم بود بخوابم قرار

ناگه-م از در نمود صبح صفت روی بار

تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی

تا کم از آن بیخودی مقوی آرد بکار

مشک گرفت از دوزلف و زگل عارش گلاب
سبکه سیم از جبین صفحه زو از عذار
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
لعل ادب نرم کوفت بر سر سنک وقار
گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
گفت ای که کرده عمر ضایع صرف عقار
دیدی کت از ضیاع عابده نی جز ضیاع
دیدی کت از عقار فایده نی جز خسار
روزی در اردلان سفسطه گیری بدوش
گاهی از اصفهان فلسفه آری پیار
گناه بنشگر کشتی تازی و یغما کنی
مال کرو ما گروه جان هزاران هزار
تا کی از این اردلان اینت دم بردلان
تا کی از این شهریار اینت در کردگار
زلف نکویان مجو که در بهشت دلت
بلیس عشق آورند ایند و فسون پیشه یار
لازم نبود ترا بنده ز اهل وطن
واجب نامد ترا یار ز اهل دیار
احمد بطحی سریر به رانش را نگر
بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
خود نبی الله داشت بیطن بطحی مقام
ز کید بو جهل کرد یثرب را اختیار
ای همه بو جهل تو کینه و بغض و حسد
یثرب تو کالبد بطحی دار القرار
هجرت ازین جهل کن یثرب تن را بهل
عقل بست رهنما علم بست یار غار
درای زین کالبد بسیط شو کالبد
گذار این جیفه را بکر کس جیفه خوار
راه مدینه ابد بهیر کانجا کشند
بر سر ره روز و شب انصارت انتظار

بکوش بی منجیق درین سرافراز قصر
 در آی بی نردبان درین همایون حصار
 معرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح
 نایقه خورشید را بقدرت آور مهار
 سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی
 کز سخنت اوفتاد بغا طرم خار خار
 توبه ز جلدو ز جهد حذر ز سعی و ز رنج
 توبه با اشتیاق ندبه با اختیار
 یائسه دهر را سه گانه گفتم طلاق
 ناشزه ملک را یکسره خواندم ظهار
 زین سپسم بوسه گاه خاک در بوتراب
 گرم رسد بر درش لبان امیدوار
 علی عمران که هست مایه ایجاد خلق
 علت اعدام نیز بارقه ذوالفقار
 شیر عرین خدا که در ملاحم نکرد
 بغیر ابطال صید بغیر اعدا شکار
 شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز
 تلبش اندر نظر کرد و جهان شیرزار

شمس قبری

مرا هم درد وهم درمان علی بود	مرا هم جان وهم جانان علی بود
که سر صورت قرآن علی بود	اگر ایمان بحق داری بیان کن
بیان معنی فرقان علی بود	هم او بود اول و آخر هم او بود
حقیقت و اصل یزدان علی بود	شریعت بود ، برهان طریقت

چو مولا شو درین دریا تو غواص
 که در در قعر او پنهان علی بود

شمس قبری

آن شاه که با دانش و دین بود علی بود
 مسجود ملک ساجد ~~محبود~~ علی بود

خورشید ضیا گستر و جمشید دو کشور
 ماه فلک و موهبت وجود علی بود
 آن شاه فلک مرتبه کز عز و جلالت
 بر سائر مخلوق پیغزود علی بود
 آن نکته تحقیق حقائق به حقیقت
 کز روی یقین مظهر حق بود علی بود
 آن نقطه توحید احد کز دم واحد
 جز از نفس وحدت نشنود علی بود
 آن بود وجود دو جهان کز ره معنی
 بی او نشدی عالم موجود علی بود
 آن فاتحه دولت و مفتاح سعادت
 کو قفل در مصطبه بگشود علی بود
 آن فارس میدان ریاضت که بمردی
 گوی سبق از عالم بر بود علی بود
 آن شه که بشمشیر وی از آینه دین
 رنگ ستم و بدعت بزدود علی بود
 آن نور مجرد که به او در همه حالت
 باموسی و با عیسی و با هود علی بود
 آن روح مصفا که خداوند به قرآن
 بنواخت بچند آیت و بستود علی بود
 هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
 هم موعود و هم وعده و موعود علی بود
 با ملک سلیمانی و با عصمت یحیی
 با منزلت آدم و داود علی بود
 راهی که بیان کرد خداوند و در الحمد
 آن رهبر و آن راه که بنمود علی بود
 وجهی که بفرمود خداوند بقرآن
 آن وجه مکرم که بفرمود علی بود
 جبریل امین را ز بر حضرت عزت
 مقصود بمنزل احمد و مقصود علی بود

گویند ملك ساجد و مسجود بد آدم
 از من بشنو ساجد و مسجود علی بود
 هر چند که والد به ازین گفت و لیکن
 در دین ولد والد و مولود علی بود
 این سر بشنو باز ز شمس الحق تبریز
 کز نقد وجود دو جهان بود علی بود

رضاقلیخان هدایت

این جهان دیو خانه ایست کز او
 حاجت شرح نیست مکرش را
 گور اگر در کمند بهرامی است
 مور اگر طعمه خواستی از جم
 عین نوراست اینکه آن ناراست
 حاجت انتظاری محشر نیست
 بنهایت چو در رسی نگری
 چون مصور شود عبادت تو
 لاجرم حاصل تو است تصور
 جهد کن جهد تا که دریایی
 جم غمین است و دیو مسرور است
 مکر های زمانه مشهور است
 باز بهرام نیز در گور است
 باز جم نیز طعمه مور است
 عین ناراست اینکه آن نوراست
 دمبدم حشر و نفخه صور است
 هر که آن ذاکر است مذکور است
 این یکی خلد و آندگر حور است
 چون بدان همت تو مقصور است
 کاینجهان گنج و عشق گنجور است

عشق نور ولایت علویست
 جای آن کی قلوب دیجور است

رضاقلیخان هدایت

در بحر جهان کم شدم شباب
 بر بود ز من رهزن مشیب
 در شکل مرا تیر شد کمان
 چون بر حواصل دورنک گشت
 سیماب بر آورد کان قبر
 گر موی شود زر شکفت نیست
 بر کاهر با در مرا که شد
 باشد بگذشتن بلی دلیل
 در بحر بلی گم شود جناب
 آوخ همه سرمایه شباب
 در طبع مرا نار شد تراب
 موئی که بدش گونه غراب
 کافور برون داد مشکناپ
 کاینک شده چون نقره مذاب
 چون کاهر بایم در خوشاب
 چون زرد شود نور آفتاب

اشکم نکند ساعتی در نساك
 آری چوبک سرنشست برف
 از گردش این آس شد چو آس
 بی شبهه سیه مو شود سپید
 تا چند رخ شیرگون سهیل
 عیبم نه که بر گونه گنه
 رفت آنکه کشیدی همی دلم
 که دیده سوی جلوه قدح
 جان در غم هر جمعه بر ز پیچ
 زین پس من و از باده احتراز
 بکشایم از دیده سیل اشک
 جائی نشینم که آن خطا
 زی شمس بتایم رخ از ظلال
 تاره نژد دیوم از عبور
 پای من وسامان شهر شرع

تا کرده سپیدی بسر شتاب
 نشکفت اگر خیزدش زهاب
 رخسار مرا عنبرین نیاب
 آنرا که مکان اندر آسیاب
 در بوشم در قیر گون سحاب
 شد چیره مرا گونه ثواب
 زی چنک ونی و شاهدو شراب
 که گوش سوی نغمه رباب
 دل در غم هر زلف پر زتاب
 زین پس من و از ساده اجتناب
 بر بندم بر چشم راه خواب
 دانی بگزینم که آن صواب
 زی بحر به پیچم سر از سراب
 تا گم نشود راهم از شعاب
 دست من و دامان بو تراب

شاهنشاه ملک بقا علی
 کز خیمه قدرش فلک قباب

وقار شیرازی

از ساحت میخانه ، دیروز بشیر آمد
 کای باده کشان در خم ، می صاف و هژیر آمد
 با تاب عقیق آمد ، بارنگ شقیق آمد
 با طعم رحیق آمد ، با بوی عبیر آمد
 چل روز فروت تر شد ، تا باده مصفا شد
 اشتاب چکار آید ، خوب آمد و دیر آمد
 اول ز حباب از خم سرزد دو هزار انجم
 تامی پس از آن طالع ، چون بدر منیر آمد
 روز طرب اندوزیست ، تا باده که را روزیست
 عذر است بترک می چون عید غدیر آمد

امروز گرفت اسلام ، بس رونق آئینا
 زان گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا

وه وه چه خوش است امروز، دلدار بکام اندر
 هم جام بدست اندر، هم باده بجام اندر
 بس دیر شود روزی، این فره و فیروزی
 هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
 چون دلبرو می باماست، پس داد طرب بدهیم
 کاین شرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
 مائیم اسیر خم، در عید غدیر خصم
 نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر
 دفع کرب امروز است، روز طرب امروز است
 هم در عجم آرامش، هم در عرب امروز است
 ای ترک بیا برقع، از روی تو بر گیریم
 گروقت صبوحی رفت، ما صبح ز سر گیریم
 رسم است بروز عید، بوئیدن و بوسیدن
 ای تنک شکر بگذار کت تنک پیر گیریم
 امروز که با مائی، بگذار ز کیسویت
 هی سنبل تر چینیم، هی عنبر تر گیریم
 می خور ز گنه مهراس، از بیم سقر کامروز
 ما سر خط آزادی، از بیم سفر گیریم
 امروز جهان بکسر، در عشرت و عیش آمد
 چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد
 میری که چو شمشیرش، بیرون ز غلاف آید
 هر لحظه هزیمت ما، براهل خلاف آید
 خصم از بمثل کوهی است، هر ضربه تیغ او
 از کتف بران آید، وز فرق بناف آید
 عکسی فتد از تیغش، گر بر سپر گردون
 چون کوه بهر قطریش صد جای شکاف آید
 رمزی بدل پاکش، پوشیده و پنهان نیست
 عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
 بر صفحه دل حرز نیست حب اسداللهش
 هر روزه ز نوالطفی است بانا صردین شاهش

شهاب اصفهانی

بهار عید غدیر است به ز فروردین
کز او فروخت چوباغ بهشت گلشن دین
بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست
که صاحب کله هل اتی است صدونشین
یار باده کوثر سرشت طویبی لیک
که ره زعید غدیر است تا بهشت برین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل
ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
امام اول و آخر زمانکه در کف اوست
زمام روز و شب و رشته سهور و سنین
سپهر بازده اختر که چار بالش حکم
نهاده بر مه و خورشید زهره و پروین
کی آسمان و زمین ثانی علی زاینند
که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
ز بندگیست بجای که در خدائی او
جماعتی بگمانند و فرقه بقیون
خدایش می نتوان گفت لیک هم ز خدا
جدایش می نتوان دید جز بچشم دو بین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی
هزار نامش غیر خدای کن تعیین
علیست نفس پیمبر علیست سر خدا
که بروی و عدویش ستایش و نفرین

قافی

شبی گفتم خرد را کی مه گردون دانائی
که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی
مراد عالم صورت بی آسان شده مشکل
چه باشد گریبان این مسائل باز فرمائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
 چرا این يك بود مایل به پستی آن بیالائی
 چرا ممدوح میسازند سوسن را با آزادی
 چرا موصوف میدانند نرگس را بشهلائی
 چو از يك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
 چرا ما راست رسم بندگی اوراست مولائی
 چه شد موجب که زلف گلر خان را دادطراحی
 چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی
 که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی
 که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
 چرا افتاد بر سر کوه کن را شور شیرینی
 بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیغائی
 که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
 که میبخشد بقدر گلر خان تشریف رعنائی
 ز عشق صورت ایللی چه باعث گشت مجنون را
 که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بر سوائی
 چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهنساری
 چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی
 خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
 بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی
 امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد داور
 که در بان درس را ننگ میآید ز دارائی
 شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
 بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائشی
 سلیمان بر درس موری کند جمشید در بانی
 خرد از وی کهولت می پندیرد بخت بر نائی
 اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
 عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینائی
 بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را
 که این يك پاك دامانست و آن رند بیست هر جائی

بعهده او لباس تعزیت بر تن نباشد کس
 بجز چشم نکوبان آنهم از بهر دلارائی
 بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
 ز ترس از دوش هر راهب فتد ز نار ترسائی
 از آن چون شمع هر شب دیده انجم همی تابد
 که از خاک رهش جستند بکسر کحل بینائی
 شهنشاهها تومی آنکس که از باب طریقت را
 باقیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
 چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت
 که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
 همانا خامه گر خواهد که وصف جمله بنگارد
 عجب نبود خیالات معال از طبع سودائی
 «حییب» از جان شها چون درو صفت بر زبان آرد
 سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکر سخائی
 ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد
 چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشائی
 الا تانشاء صهبا ز لوح دل فرو شوید
 نقوش محنت و غم را بگماه مجلس آرائی
 ز ذکر دوستداران را شود کیفیتی حاصل
 که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبائی

پارماتو ویسر گانی

«معاصر»

جهان ز فیض نسیم بهار گشت جوان
 بلی جوان شود از فیض نو بهار جهان
 مگر نگفت بقرآن خدای کز پس مرک
 دو باره بنغمم از لطف مردگان واجان
 چنانکه روید از خاک تیره ، تازه گیاه
 چنانکه گردد پیدا بهار بعد خیزان

بهار آیتی از کردگار هستی بخش
 خیزان حکایتی از گل من علیها فان
 یکی بدیده تحقیق بین که باد بهار
 چگونه بر ، بتن عالمی دمید روان
 شگرف نقشی صورتگر طبیعت ساخت
 که شد بدرك معانی آن خرد حیران
 ز سبزه فرشی گسترد بر بساط زمین
 که برشگفتی آن خیره گشت چشم زمان
 بسبزه در همه گل های تازه و شاداب
 بجلوه عشوه فروش و بعشوه جلوه کنان
 بدانمشابه که در صفحه سپهر کبود
 کنند جلوه گیری ساز انجم رخشان
 زمین تو گفتی آئینه سپهر شده است
 ز گونه گونه گل نغمه و دلکش و الوان
 در آن مصور تصویر زهره و بهرام
 در آن منقش ، نقش عطار دو کیوان
 چمن تو گمتی آتش گرفته از لاله
 صبا بر آتش او برزند همی دامان
 شهاب و رعد چو آتش نشان بجوش و خروش
 که تا فشاند آبی مگر با آتش آن
 مگر چه گفت بگوش چمن صبا که ز شوق
 کشید بلبل آوا ، گشود غنچه دهان
 ز مرغگان چمن هر کدام را نگری
 شاد خواری گل هم زبان و هم پیمان
 همه لطیفه سرای و همه سخن پرداز
 همه شگرف مقال و همه بدیع بیان
 ز شاهدان چمن هر کدام را نگری
 همه بخدمت گل تک بسته اند میان
 همه بدیع جمال و همه لطیف اندام
 همه نشاط فرای و همه عبیر افشان

هزارستان گرم ترانه است و سرود
 بشور و شوق و نشاطی که شرح آن نتوان
 هزارستان گوید ولی نتانده گفت
 يك از هزار ز مدح علی شه مردان
 علی عالی اعلا، که در علو خصال
 چنون داده دگر کس بروزگار نشان
 وصی خاص محمد ، در مدینه علم
 امیر ملك ولایت خلاصه امکان
 بزرگ مکتب اسلام را مهین شاگرد
 خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
 بعقل و عدل و بتقوی ، بر دمی و بجود
 وجود او همه خود حجت است و خود برهان
 نسیم خلقش ، دلجو تر از شمیم بهشت
 سموم قهرش ، سوزان تر از تف نیران
 خدای گفت که اکمال از او گرفت اسلام
 رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
 رواج یافت از او علم و زهد را بازار
 خراب گشت از او کفر و شرک را بنیان
 علو همت او بین که در نهایت فقر
 بروی صفحه کبیتی کشد خط بطلان
 خصال او ز همه خلق به ، بغیر نبی
 مقال او ز همه گفته ، به بجز قرآن

ابو ثراب جلی

« معاصر »

از آن شد علی جانشین پیامبر	که بدیار مظلوم و خصم سنگر
علی بود با مفتخورها مخالف	علی بود بسا رنج برها برادر
علی را نه کاخ و نه تخت و نه تاجی	علی را نه مال و نه زینت و نه زیور
پیش علی فقر و ثروت مساوی	پیش علی خان و دهقان برابر
بدوران فرمانروایش روزی	بنام تظلم عقیل آمد از در

که من بینوا معلوم چه باشد
 اگر مزد من را نمائی فزوتتر
 بناگه علی قطعه آهنی را
 بیانداخت در شعله گرم آذر
 زمانی که شد سرخ برداشت آنرا
 بزد بیخبر پشت دست برادر
 که این است پاداش آنکس که خواهد
 شود از حقوق ضعیفان توانگر

هفتم

زهر سرود سخن کن سخنگرا کوتاه
 سخن سرای بمدح علی ولی الله
 ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی
 از این مقوله سخن ساز یا سخن کوتاه
 مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز
 سخن بفرش فرو نامدی زعرش الله
 نخست راز که در گوش آدم از لب عیب
 باقیباه سرودند و جانش شد آگاه
 ولای شیرخدا بود و پاک اولادش
 بیان علم الاسما بر این حدیث گواه
 شه سریر ولایت در مدینه علم
 که انبیا بحصارش گزیده اند پناه
 امین بار خدا نفس پاک پیغمبر
 که جز اطاعت او هر چه طاعتت گناه
 علی عالی اعلی که ذات اقدس اوست
 چو ذات یزدان پاک و مقدس از اشیاء
 به تنگنای عبارت اگر چه مدحت اوست
 حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف و چاه
 ولی بکوش و بجوش و بجو بکوی و بیوی
 بیا بسینه به پهلو بسر به پیمانه راه
 مگو که طاقت حربا کجا و جلوه مهر
 مگو که پرده کنان کجا و تابش ماه

مخوان که قدر سلیمان کجا و هدیهٔ مور
 مران که قلعهٔ سهلان کجا و پره کاه
 ذباب خاک کمکین را چه بال پرش عرش
 گدای خاک نشین را چه بار خلوت شاه
 اگر که برق سواران براق بجهانند
 سری بجنیان باری توای ضعیف گیاه
 بجز تنای علی تمامه گر سخن سازد
 ورق خود ارهه گوهرشو بآب سیاه
 شهامرا همه ذوق هوای تست بسر
 عجب سری است مرا لاله الا الله
 اگر محب تو زندیق بر ویم تصدیق
 و گر عدوی تو صدیق از ویم اکراه
 بذوق مایهٔ مهر تودایه دادم شیر
 بپهد عهد ولای تو پروریدم راه

لاادری

ایکه گفتی فمن بیت یرنی	جان فدای کلام داجویت
کاش روزی هزار مرتبه من	مردمی تا بدیدمی رویت
؟	؟
در مدح علی زبان فرو میماند	خداک در او به آبرو میماند
هر کس که رود بیکه نزاراه نجف	حجش بنماز بیوضو میماند
؟	؟
در مدح علی نه جای چون است و نه چند	در خانهٔ حق زاده بجانش سو کند
بی فرزندی که خانه زادی دارد	شک نیست که گیردش بجای فرزند

فاخر خسرو و علوی

بهار دل دوستار علی	همیشه پر است از نگار علی
از امت سزای بزرگی و فخر	کسی نیست جز دوستار علی

ازیرا کز ابلیس ایمن شد است
 علی از تبار رسولست و نیست
 به صد سال اگر مدح گوید کسی
 بر دمی و علم و بزه و سخا
 ازیرا که پشتم ز منت بشکر
 شمار و دثارم ز دینست و علم
 تو ای ناجی خامش ایرا که تو
 محل علی گر بدانم همی
 به بیدانشی هر خسی راهی
 علی شیراز بود، لیکن نبود
 بلی ازدها بود در چنگ شیر
 سران را سر افکند در زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 نبود اختیار علی سیم و زر
 شریعت کجا یافت نصرت مگر
 ز کفار مکه نبود ایچ کس
 گرین و بهین زنان جهان
 حسین و حسن یادگار رسول
 پیامد بحرب جمل عایشه
 بریده شد ابلیس رادست و پای
 از آتش نیابند ز نهار کس

دل شیعت اندر حصار علی
 مگر شیعت حق تبار علی
 نگوید یکی از هزار علی
 بنام بدین هر چهار علی
 گرانت در زیر بار علی
 همین بد شمار و دثار علی
 شی آگه از بود و تار علی
 بیندیشی از کار و بار علی
 چرا آری اندر شمار علی
 مگر حربگه مرغزار علی
 بدست علی ذوالفقار علی
 سر تیغ جوشن گذار علی
 بحرب چنین نیزه دار علی
 که دین بود و علم اختیار علی
 ز بازوی خنجر گزار علی
 بدل نشده سوگوار علی
 کجا بود جز در کنار علی
 نبودند جز یادگار علی
 بر ابلیس زی کارزار علی
 چو بانگ آمد از گیر و دار علی
 چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرگان حرب
 مگر خنجر نامدار علی

مهر باز

« معاصر »

مست می عشق شاه مردانم
 از شاه ولایت است سامانم
 در تهنیتش هزار دستانم
 تکمیل زحبت اوست ایمانم

از یاد علی همیشه خندانم
 هرگز نخورم غم پریشانی
 در تعزیتش چو جغد معز و نم
 بر پایه مهر اوست آئینم